



"جسد فینلی^۱ رو امشب بیرون جنگل خونین پیدا کردن."

نگاهم را از روی کارت‌ها به سمت سه مردی که آن طرف میز ارغوانی رنگ نشسته بودند، بردم. من برای انتخاب این مکان دلیل داشتم. قبل‌تر هنگام عبور از بین جمعیت، چیزی حس نکرده بودم.

هیچ‌گونه درد جسمی یا روحی.

از احساس درد کشیدن افراد خوشحال نمی‌شدم. انجام این کار بدون دلیل تجاوز محسوب می‌شد. اما کنترل قدرتم، در جمعیت کار سختی بود. همیشه یک نفر پیدا میشد که دردهایش زخم عمیقی به جا می‌گذاشتند، آنقدر که عذاب آنها به وضوح قابل لمس بود و حتی برای فهمیدنش نیازی به فعال کردن قدرتم نبود. این افراد درد و رنج خود را به جهان اطرافشان انتقال می‌دادند.

نادیده گرفتن، تنها کاری بود که اجازه‌اش را داشتم. صحبت کردن از هدیه‌ای که خدایان به من اعطا کرده بودند و انجام دادن کاری فراتر از حس کردن، ممنوع بود. البته من آدم قانون‌مداری نبودم.

اما هنگامی که برای اجتناب کردن از افرادی با دردهای بزرگ‌تر، قدرتم را به سمت این مردها هدایت کردم، چیزی حس نکردم. البته با شغلی که آنها داشتند، این قضیه

^۱ Finely

کمی غافلگیر کننده بود. آنها نگهبانانی از رایز^۱ بودند. دیواری کوه مانند که از سنگ آهک و آهن معدن‌های قله بهشت ساخته شده بود. دیوار رایز، از چهارصد سال پیش پس از پایان جنگ بین دو پادشاه، دور تا دور ماسادونیا^۲ ساخته شده بود. تمامی شهرهای پادشاهی سولیس^۳ توسط یک رایز محافظت می‌شدند. نمونه‌های کوچک‌تری روستاها، مراکز آموزشی، زمین‌های کشاورزی و شهرهای کم‌جمعیت‌تر را در بر گرفته بود. چیزهایی که معمولاً نگهبانان با آنها مواجه می‌شدند، مثل زخم‌ها و یا حوادثی که باعث درد عمیق‌تری از پوست پاره شده و استخوان کبود شده می‌شدند، غمی بزرگ به جا می‌گذاشتند.

امشب جدا از فقدان غم، هیچ کدامشان یونیفرم یا زره به تن نداشتند و پیراهنی گشاد و شلوار چرم پوشیده بودند. اما من می‌دانستم که هنوز هم حواسشان کاملاً جمع بود و به دنبال نشانه‌هایی از مه و یا افراد مخالف با پادشاهی می‌گشتند و برای آنها تا دندان مسلح بودند. درست مثل من.

زیر شنل و لباس نازکم، خنجری کنار رانم قرار داشت. این خنجر، هدیه تولد شانزده سالگی و خنجر مورد علاقه‌ام بود. البته این تنها سلاح یا حتی خطرناک‌ترینی که داشتم، نبود. دسته‌اش از استخوان گرگینه، موجودی که نه هیولا بود و نه انسان، بلکه هر دو، و تیغه‌اش از سنگ خونین ساخته شده بود.

درسته که در حال انجام دادن یک کار کاملاً ناشایست و ممنوعه بودم، اما این دلیل نمی‌شد که بدون سلاح پایم را در مکانی مثل مروارید قرمز بگذارم.

یکی دیگر از نگهبان‌ها که موهای قهوه‌ای و صورتی معصوم داشت، گفت: "جسد؟". فکر کنم اسمش ایریک^۴ و سنش هم دور و بر هجده باشد. "خون فیئلی رو کامل از

^۱Rise

^۲Masadonia

^۱Airrick

^۳Solis

بدنش بیرون کشیدن. گوشتش جواری به نظر می‌رسید که انگار یه گله از سگای وحشی بهش حمله کردن و تیکه تیکه‌اش کردن."

شکمم یخ زد و کارت‌هایم تار شدند. این کار سگ‌های وحشی نبود. جنگل خونین، مکانی بود که درخت‌هایش خونریزی می‌کردند و تنه و برگ‌هایشان را به رنگ قرمز در می‌آوردند. اصلاً نزدیک آنجا سگ

وحشی وجود نداشت. تنها شایعه‌هایی از وجود جوندگان بسیار بزرگ و لاشخورهایی که از جسد افرادی که مدت زیادی در جنگل مانده بودند، تغذیه می‌کردند، شنیده می‌شد. ایریک ادامه داد "می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی اونا نزدیکن و ممکنه هر لحظه حمله.."

یک نگهبان پیرتر حرفش را قطع کرد "بهتره اینجا راجع بهش صحبت نکنیم." او را می‌شناختم. اسمش فیلیپس راثی^۱ بود. خیلی وقت بود که جزو نگهبانان رایز بود. این قضیه بسیار عجیب بود زیرا کمتر کسی می‌توانست مدت زیادی در این شغل زنده بماند. با نگاهش به من اشاره کرد "مکالمه مناسبی جلوی یه بانو نیست." بانو؟

کسانی که به عروج رسیده بودند را این گونه صدا می‌کردند. ولی هیچ کس انتظار نداشت که فردی مثل من در مکانی مثل مروارید قرمز باشد. اگر کسی به موقعیتم پی می‌برد، توی دردسر بزرگی می‌افتادم و مجازات بزرگی در انتظارم بود.

مجازاتی که دوریان تیرمن^۲، دوک ماسادونیا با خوشحالی اعلام می‌کرد و لرد برندول مزین^۳، دوست نزدیک و معتمدش با کمال میل وظیفه اعمالش را بر عهده می‌گرفت.

با استرس به نگهبانی که پوستی سبزه داشت نگاه کردم. امکان ندارد فیلیپس من را بشناسد. قسمت بالایی صورتم را با نقاب سفیدی که سال‌ها قبل در باغ ملکه پیدا کرده بودم، پوشانده بودم. همچنین شنل آبی رنگی را که از یکی از خدمتکارهای قصر به اسم

^۱ Phillips Rathi

^۲ Dorian Teerman

^۳ Brandole Mazeen

بریتا^۱ قرض گرفته بودم بر تن داشتم. امیدوارم که بریتا قبل از برگشتم متوجه گم شدن شنلش نشود.

افراد کمی در ماسادونیا صورت من را دیده بودند و حتی بدون ماسک هم کسی در اینجا مرا نمی‌شناخت.

به عنوان یک دوشیزه، همیشه باید موها و صورتم را، به جز لب و چانه با پارچه‌ای بپوشانم.

فکر نکنم که فیلیپس بتواند من را تشخیص دهد. اگر مرا می‌شناخت تا الان به دوک و دوشس ماسادونیا تحویل داده بود.

نباید الکی خودم را نگران کنم.

لبخندی زدم "من بانو نیستم. لطفا در مورد هر چیزی که می‌خواید صحبت کنید."

"با این وجود، بهتره که موضوع رو به یه چیز خوشایندتر تغییر بدیم."

ایریک به چشم‌هام نگاه کرد "عذر می‌خوام"

"نیازی به عذرخواهی نیست."

نگهبان سوم چانه‌اش را پایین داد و به کارت‌هایش خیره شد. در حالی که از خجالت قرمز شده بود حرف ایریک را تکرار کرد. این کارش بامزه بود. نگهبانانی که در رایز کار می‌کردند، افرادی تمرین دیده بودند که در کار با سلاح و نبرد تن به تن بسیار حرفه‌ای بودند. امکان نداشت کسی از بین آنها برای اولین گشت به بیرون از رایز برود و با دستان خونی برنگردد.

با این حال، این مرد از خجالت قرمز شد.

گلویم را صاف کردم. می‌خواستم درمورد فینلی سوالات بیشتری بپرسم. کنجکاو بودم که بدانم نگهبان بوده یا شکارچی. شکارچی‌ها گروهی از نیروهای نظامی بودند که مسافرها و کالاهای تجاری را همراهی می‌کردند. آنها معمولاً نیمی از سال را بیرون دیوار رایز سپری می‌کردند. این کار، یکی از خطرناک‌ترین شغل‌ها بود، برای همین شکارچی‌ها هیچ وقت تنهایی سفر نمی‌کردند. بعضی از آنها هرگز از سفر خود بر نمی‌گشتند.

تعداد کمی هم که برمی‌گشتند، دیگر مثل قبل نبودند و هر جا که پا می‌گذاشتند مرگ و ویرانی به بار می‌آوردند.

آنها نفرین می‌شدند.

احتمالا فیلیپس جلوی صحبت در مورد این موضوع را بگیرد، پس تصمیم گرفتم سوالاتم را پیش خودم نگه دارم. به هر حال از یک راه دیگر می‌فهمیدم که فیلی تنها بوده یا فرد دیگری هم در کنار او زخمی شده.

مردم ماسادونیا نمی‌دانستند که چند نفر از بیرون رایز، نفرین شده برمی‌گردند. تنها حرف‌هایی از این ور و آن ور شنیده بودند و اگر تعداد دقیق را می‌فهمیدند، ترس و وحشت همه آنها را فرا می‌گرفت.

اما من و برادرم ایان^۱، می‌دانستیم.

برای همین، زمانی که مکالمه به سمت اتفاقات روزمره رفت، دیگر به حرف‌هایشان گوش نکردم. افراد زیادی برای محافظت از مردم درون دیوار رایز، جان خود را از دست می‌دادند. شکست ما نزدیک بود. نه فقط اینجا، بلکه در سرتاسر کشور سولیس.

مرگ...

مرگ همیشه یک راهی برای ورود پیدا می‌کند.

بسه. این کلمه را زمانی که احساس ناراحتی در حال فرا گرفتن کل وجودم بود، به خودم گفتم. امشب در مورد چیزهایی نبود که یا اینکه نباید، می‌دانستم. امشب در مورد زندگی کردن بود... در مورد بیدار ماندن تا صبح... آن هم تنها و با حس... حس نداشتن کنترل... و اینکه ندانم چه کسی یا چه چیزی هستم، نبود.

یک دست دیگر بازی کردیم اما قبلا به قدر کافی با ایان بازی کرده بودم که بدانم شانسی برای برد ندارم. زمانی که باختم را اعلام کردم از جایم بلند شدم. نگهبان‌ها روزخوش گویان سری برایم تکان دادند.

در حال عبور از بین میزها، شامپاینی را که پیشخدمت تعارف کرد را برداشتم و سعی کردم احساس هیجانی که امروز عصر، هنگام بیرون آمدن داشتم را بازسازی کنم.

همانطور که اتاق را با چشمانم بررسی می‌کردم، سعی کردم تا قدرتم را غیرفعال نگه دارم. برای حس کردن درد افراد نیازی به لمس کردن آنها نداشتم. فقط لازم بود که روی یک نفر تمرکز کنم و با این کار به سادگی قابل به درک غم و اندوه او می‌شدم. معمولاً درد جسمی همیشه گرم بود. اما زخم‌هایی که قابل دیدن نبودند؟ همیشه حس سردی داشتند.

فریادهایی قبیح و صدای سوت، من را از ذهنم بیرون کشید. زنی با لباس قرمز بر روی لبه میز کنار نگهبانان نشسته بود. لباس زن از ساتن و توری قرمزی که به زور تا ران‌هایش را می‌پوشاند تشکیل شده بود. یکی از مردها دستش را بر روی دامن او گذاشت و زن با لبخندی دستش را پس زد.

کمی به عقب دراز کشید و بدنش فرمی جذاب و هوس انگیز به خود گرفت. موهای بلند و فرفری طلایی رنگش بر روی مهره‌ها و سکه‌های فراموش شده‌ی روی میز ریختند. با صدای کمی خش دارش گفت: "کی دوست داره امشب منو ببره؟ می‌تونم به شما پسرها اطمینان بدم که از اون چیزی که فکر می‌کنین، کارم بهتره."

مردی که با توجه به لباس‌هایش احتمالاً بازرگان بود پرسید: "اگه کسی نبرد و مساوی شدیم چی؟"

"اونجوری به من بیشتر خوش می‌گذره." زن این را در حالی که دست‌هایش را آرام از روی شکمش و بین پاهایش می‌برد گفت..

با گونه‌های قرمز به سرعت نگاهم را برگرداندم و جرعه‌ای از شامپاینم را نوشیدم. لوستر رزگلد روی سقف توجهم را جلب کرد. برق خیلی گران بود و بدون تاییدیه سلطنتی، استفاده از آن مجاز نبود. صاحب مروارید قرمز باید خیلی پولدار باشد و حتماً آدم‌های مهمی را می‌شناخت.

در زیر لوستر بازی دیگری در جریان بود. زن‌هایی در لباس‌های پوشیده‌تر به رنگ‌های بنفش، زرد، آبی و یاسی و با موهایی آراسته شده نیز در حال بازی بودند.